



از آن سوی فراموشی

از آن سوی فراموشی
به قلم ملیکا قائمی

RASHAY.IR
DES BY TIFANI



نام داستان کوتاه : از آن سوی فراموشی (جلد اول)

نام نویسنده: ملیکا قائمی

ژانر : معمایی

اختصاصی انجمن راشای

خلاصه:

در جایی که خاطره‌ها پوسیده‌اند و نام‌ها از دیوارها پاک شده‌اند، او اتاقی را پیدا می‌کند که نباید در این دنیا وجود داشته باشد. آنجا، زنی منتظر اوست؛ با نگاهی پر از راز و حقیقتی که می‌تواند هر دو را بلعیده یا نجات دهد. گاهی عشق، چیزی جز کابوسی فراموش‌شده نیست.



مقدمه:

هر شهری، گوشه‌هایی دارد که از چشم زمان افتاده‌اند. هتل "آلتیس" یکی از همان گوشه‌ها بود؛ بنایی در حاشیه‌ی شهر، که پنجره‌هایش سال‌هاست به روی هیچ طلوعی باز نشده‌اند. مردم می‌گفتند در طبقه‌ی سوم، اتاقی هست که در هیچ نقشه‌ای ثبت نشده.

مادرم آخرین کسی بود که پا به آنجا گذاشت... و دیگر بازنگشت. امشب، من آمده‌ام تا چیزی را که سال‌ها پنهان شده، به یاد بیاورم؛ یا شاید... برای همیشه فراموش کنم.

راشای

هیچ کس به درستی نمی‌دانست هتل آلتیس چه زمانی ساخته شده. ساختمان خاکستری و خمیده‌اش، انگار از دل زمین بیرون خزیده بود؛ مثل زخمی قدیمی که شهر ترجیح داده بود فراموشش کند. باران، شب را می‌بلعید. دانه‌های سنگین و چسبناک، با سماجی بیمارگونه، به شیشه‌ی ماشین می‌کوبیدند. مه، خیابان را بلعیده بود و تیرهای چراغ برق، چون استخوان‌های شکسته، از دل تاریکی بیرون زده بودند. دستم لرزید وقتی برگه‌ی زردرنگ را باز کردم. نشانی روی کاغذ، با جوهری که انگار از استخوان کشیده شده بود، تاریک و مات جلوه می‌کرد. کوچه‌ای بی‌نام، هتلی که حتی نقشه‌ها از یادش برده بودند. دنده را عوض کردم. موتور خرناس کشید، اما چیزی در دل جاده مقاومت می‌کرد؛ انگار آسفالت زیر چرخ‌ها زنده بود، نمی‌خواست که بروم. به کوچه‌ای بی‌نام رسیده بودم. تابلوهای زنگ‌زده، ساختمان‌هایی که پشت لایه‌ی ضخیمی از مه پنهان شده بودند. اینجا، جایی نبود که کسی به اشتباه قدم در آن بگذارد. اینجا، جایی بود که فقط کسانی می‌آمدند که چیزی برای از دست دادن نداشتند. موتور را خاموش کردم. سکوت، مثل یک موجود زنده، خودش را درون فضا خزانده. از شیشه‌ی خیس، بنای پوسیده‌ی هتل را دیدم؛ ساختمانی کج و کور، پوشیده از خزه و زنگار، با پنجره‌هایی که شبیه چشم‌های کور، بی‌حرکت به تاریکی خیره شده بودند. باران، بی‌وقفه شلاق می‌زد بر سنگفرش‌های

ترک خورده‌ی مقابل ورودی. بوی خاک نم‌خورده و چوب پوسیده با بادی سرد، در هوا می‌چرخید.

زیر باران ایستاده بودم؛ بی‌چتر، بی‌پناه. چیزی در درونم زمزمه می‌کرد که برگردم. اما پایم، مثل وزنه‌هایی به زمین زنجیر شده بود. دستم را به درب پوسیده‌ی چوبی کشیدم. لایه‌ای از قارچ‌های سفید و خاکستری زیر انگشتم خرد شد. در، با ناله‌ای بلند باز شد؛ انگار که زخمی کهنه را از نو پاره کنند.

قدم اول را که گذاشتم، سرمایی از زیر پوست، تا مغز استخوانم خزید. احساس کردم زمین زیر پایم نفس می‌کشد.

دالان تاریک، با دیوارهای چرک‌آلودش، مرا بلعید. فقط نور کمرنگ یک لامپ شکسته، گوشه‌ای از راهرو را روشن می‌کرد.

کف چوبی زیر قدم‌هایم جیرجیر می‌کرد. دیوارها، پوشیده از لایه‌های تیره‌ی کپک و نقاشی‌های رنگ‌باخته، مثل صورت‌هایی وحشت‌زده به من خیره شده بودند.

هر قدم، بوی مرگ را غلیظ‌تر می‌کرد. چهره‌هایی محو و بی‌روح، با لبخندهایی که انگار برای همیشه روی صورتشان خشک شده بود. رد پاهایی خیس روی زمین کشیده شده بود؛ ردی که به اتاقی در انتهای راهرو ختم می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. در نیمه‌باز، نوری بیمارگونه از شکافش نشت می‌کرد. پشت آن، چیزی یا کسی انتظارم را می‌کشید. رفتم. بی‌آنکه بدانم دنبال چه هستم. بی‌آنکه بدانم چرا قلبم اینطور دیوانه‌وار می‌تپد.

دستم را جلو بردم. چوب در، زیر انگشتانم نمناک و زنده بود. فشار دادم. درب با ناله‌ای خفه باز شد. اتاق کوچک بود. پنجره‌ای شکسته داشت و باد سردی پرده‌ی پاره را به رقصی بیمارگونه وا می‌داشت. داخل اتاق، بوی شیرینی پوسیده و چیزی شبیه به زنگ آهن در فضا پیچیده بود. وسط اتاق، روی میزی فرسوده، چیزی درخشید: یک دستبند چرمی



قدیمی، با قفل فلزی شکسته. روی میز، جعبه‌ای مخملی سیاه، درست مثل توده‌ای از شب. نفسم سنگین شد. نزدیک‌تر شدم. هر قدم، انگار بخشی از خاطرات گم‌شده‌ام را از اعماق باتلاقی تاریک بیرون می‌کشید. انگشتم به دستبند رسید. لحظه‌ای انگار زمان ایستاد. روی دستبند، با حروفی کمرنگ، تنها یک واژه حک شده بود:

«به یاد»

انگشتانم بی‌اختیار دستبند را لمس کردند. لحظه‌ای که فلز سرد را حس کردم، اتاق تغییر کرد. صدایی پشت سرم گفت:

- بالاخره اومدی.

چرخیدم. زنی آنجا ایستاده بود. لباس سپیدش، خیس و سنگین به تنش چسبیده بود. موهای بلند سیاهش مثل جلبک‌های غرق شده، بر شانه‌هایش افتاده بود. چشمانش! خدای من، چشمانش آینه‌ی خودم بودند، اما در آن‌ها اندوهی موج می‌زد که گویی قرن‌ها در تنهایی مرده و زنده شده. قدمی به عقب رفتم. گفتم:

- تو کی هستی؟

لبخند زد. لبخندی خالی از گرما.

- تو منو فراموش کردی. اما من، هر روز اینجا، منتظرت موندم.

دست‌هایم لرزیدند. دستبند از میان انگشتانم افتاد و صدای مهیبی در سکوت اتاق پیچید.

زن قدمی جلو آمد.

بوی نم و خاک و خون در هوا سنگین‌تر شد.

- چرا من چیزی یادم نمیاد؟

صدایم شکست. زن جلوتر آمد.

- قول دادی برگردی. یادت نمیاد؟

او خم شد، دستبند را برداشت، انگشتان لطیفش با وسواس قفل شکسته‌ی آن را نوازش کرد.

نفس کشیدن سخت شده بود.



- من... تو رو نمی‌شناسم.
- چون تو انتخاب کردی. فراموش کردی. برای اینکه بتونی زندگی کنی. برای اینکه بتونی زنده بمونی.
- نفس در سینه‌ام حبس شد.
- لحظه‌ای سکوت افتاد. فقط صدای باران، مثل نجواهایی کهنه، در گوشم می‌پیچید.
- او دستش را دراز کرد و چیزی را نشانم داد: یک دستبند چرمی، فرسوده و پاره‌شده، که حروف محوی رویش حک شده بود.
- وقتی بهتر نگاه کردم، دیدم حروف، اول اسم من بود.
- دستبند از انگشتانش لغزید و روی زمین افتاد.
- و همان لحظه، چیزی درونم شکست. تصویری مبهم... دست‌های کوچکی که این دستبند را در دست می‌گرفتند... قولی که داده بودم...
- و چشمانی، درست شبیه چشمان خودم.
- تکه‌های خاطرات، مثل ترکش‌هایی کوچک، در ذهنم منفجر شدند:
- مادری که گریه می‌کند.
- کودکی که زیر میز قایم شده.
- صدای فریاد، صدای شکستن.
- زمزمه کردم:
- من... فراموشت کردم؟
- زن چشمانش را بست. دانه‌های اشک، روی گونه‌هایش راه افتادند.
- لبخند زد، همان لبخند سرد و خالی از گرمایی که قلبم را خراش داد.
- فراموشم کردی، چون خودت خواستی.
- صدایم گرفته بود. خش‌دار، مثل کسی که سال‌ها در کوهی خالی، فریاد زده باشد.
- چرا باید بخوام فراموشت کنم؟
- چشمانش لحظه‌ای لرزید. تاریکی درون مردمک‌هایش موج برداشت. زیر ل*ب گفت:

- چون آگه یادت می‌موند، هیچ‌وقت دوام نمی‌آوردی.
 یک لحظه همه‌چیز ساکت شد. فقط صدای باران بود که از پنجره‌ی شکسته
 داخل می‌آمد، شبیه نفس‌های بلند یک خواب‌زده.
 فکر کردم خواب می‌بینم. یک کابوس مرطوب و کش‌دار، پر از دیوارهای
 کپک‌زده و سایه‌هایی که خودشان هم نمی‌دانند چی هستند.
 دستم را سمت دیوار کشیدم. پوستش نرم بود، مثل بدن چیزی زنده.
 انگشت‌هایم درون بافت کپک فرو رفت. عقب کشیدم. دلم آشوب شد.
 - من... من فقط اومده بودم دنبال یه آدرس. همین.
 زن پوزخند زد.
 - آره. یه آدرس. کوچه‌ای که توی هیچ نقشه‌ای نیست. هتلی که فقط اونا
 که فراموش کردن، پیداش می‌کنن. می‌فهمی چی می‌گم؟
 زیر ل*ب تکرار کردم:
 - فقط اونا که فراموش کردن...
 یک چیزی درون حرفش شکسته بود. انگار این جمله را خودش سال‌ها
 پیش شنیده باشد. شاید از خود من. شاید از کسی دیگر. شاید از کسی
 که دیگر وجود نداشت.
 از راهرو صدای تق‌تق اومد. آرام، کش‌دار. شبیه صدای پاهایی که با هر
 قدم در حال تصمیم‌گیری اند که بکشند یا ببخشند.
 زن سمت صدا برگشت. بدنش سفت شد. زیر ل*ب گفت:
 - نه الان... هنوز نه. ...
 سریع سمت دیوار رفت. با ناخن‌هایش لایه‌ای از کپک رو کند. پشتش یک
 شکاف بود؛ باریک، تاریک، مثل درز ل*ب‌های بسته‌ای که اصرار دارند رازی
 را بازگو نکنند. به سمتم برگشت.
 - گوش کن... از اینجا برو. برو اتاق ۲۳. آگه می‌خوای بدونی چرا اینجاایی،
 باید از اونجا شروع کنی.
 گفتم:
 - تو چی؟ تو نمیای؟



سکوت کرد. بعد با صدایی که انگار از اعماق چاه می‌آمد، گفت:

- من... من اینجا، تا وقتی تو یادت بیاد.

- اسمتو بگو... فقط اسمتو.

لباش لرزید. اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. نگاهم نکرد. فقط زمزمه کرد:

- وقتی وقتش شد، خودت صدام می‌زنی. ...

پشت سرم صدای زوزه‌ی باد، صدای بسته شدن در، صدای خرد شدن

چیزی زیر پا. برگشتم. اتاق خالی بود. زن رفته بود. اما روی زمین، همان

دستبند افتاده بود. برداشتمش. بوی خاک کهنه و آهن زنگ‌زده درون

بینی‌ام پیچید. لرزیدم. با خودم گفتم:

«من کی بودم... قبل از اینکه همه‌چی رو فراموش کنم؟»

و بعد، به‌طرف راهرو رفتم. جایی در انتها، تابلویی زنگ‌زده، عددی محو را

نشان می‌داد:

»۲۳«

راهرو کشیده و مرده بود، مثل شریان خشکی که زمانی خون در آن جریان

داشت اما حالا فقط بوی فراموشی می‌داد. لامپ‌ها یکی‌درمیان سوخته

بودند و نور زرد و بیمارگونه‌ی باقی‌مانده، مثل دم جان دادن شمعی خیس،

بر دیوارها می‌لغزید.

زیر کفش‌هایم، چوب جیرجیر می‌کرد؛ صدایی خشک و محتضر، انگار زمین

زیر پایم با هر قدم ناله می‌کرد: «برنگرد»...

اما پاهایم، مثل غریزه‌ای قدیمی که از حافظه‌ام پیشی گرفته بود، به حرکت

ادامه می‌داد. نفسم به سختی بالا می‌آمد. فضا سنگین بود. سنگین نه از

هوا، که از خاطراتی که هنوز نام نداشتند، اما نفس می‌کشیدند.

بر دیوارها، لکه‌هایی مبهم بود، شبیه رد دست‌هایی که تقلا کرده بودند.

ردهایی از عبور کسانی که پیش از من آمده و شاید هرگز بیرون نرفته

بودند. به در اتاق ۲۳ رسیدم. دست کشیدم روی عدد زنگ‌زده. فلز سرد

بود، اما در عمق آن حرارتی لرزان پنهان شده بود، مثل چیزی که هنوز زنده

باشد و بخوابد. چشم بستم. یک لحظه، بوی دود آمد. بوی خاکستر و بعد،

صدای خنده‌ی کودکی، آن قدر ضعیف که انگار از عمق یک چاه دور می‌آمد. دستم را روی دستگیره گذاشتم. سرد بود. نه سردی معمول فلز، که سرمای استخوان‌سوز چیزی که نباید لمسش کنی. نفس حبس‌شده‌ام را بیرون دادم. فکرم تار بود. چیزی در ذهنم چنگ می‌زد، مثل گربه‌ای وحشی که در قفس حبس شده باشد. دستگیره را چرخاندم. در با صدایی سنگین و چسبناک باز شد. اتاق تاریک بود. فقط پرده‌ای نازک از نور مهتاب، از پنجره‌ی نیمه‌باز، خودش را چون شبی خاموش، بر زمین پهن کرده بود. بوی سیگار سرد، کهنه و خاک گرفته، با عطر تلخ چوب سوخته و کاغذ مرطوب در هوا پیچیده بود. روی دیوار، قاب‌های خالی به صف ایستاده بودند. سایه‌های محو تصویرهایی که انگار زمانی آنجا بوده‌اند اما حالا تبعید شده بودند به اعماق فراموشی. وسط اتاق، یک صندلی چوبی، تنها و ترک‌خورده، پشت به من ایستاده بود و پشت آن صندلی... آینه‌ای بلند. آینه‌ای که نه تصویر من را نشان می‌داد، نه بازتاب نور را. فقط تاریکی. در آن تاریکی، شبی نشسته بود. شبی که با دیدنش، سینه‌ام فشرده شد. نه از ترس، که از شناخت. نه از غریبه بودن، که از آشنایی دردناک و مبهم. چشم دوختم. و آن تصویر، اندک‌اندک واضح شد. موهای بلند، ل*ب‌های بسته، چشمانی که مرا نگاه نمی‌کردند، اما می‌دانستم می‌بینند. آهسته قدم برداشتم. انگار در خواب راه می‌رفتم. فاصله‌ی میان من و آینه، به اندازه‌ی یک عمر ندانستن بود. یک عمر فرار. یک عمر سکوت. آینه، با ظلمتی مایع، مرا بلعید. صدا آمد. نه از بیرون. نه از آینه. از درون خودم:

- برگرد... تا قبل از اینکه دیر بشه.

بدنم یخ زد. قلبم کوبید. گفتم:

- کی باید برگرده؟

جواب آمد:

- کسی که جا گذاشتی... خودت.

دهانم خشک بود. تلخی ته زبانم مثل زهر خاطره‌ای که هنوز اتفاق نیفتاده، ته‌نشین شده بود. چشم دوختم به آن تصویر در آینه، به آن «من» نشسته، خاموش، دور و با این حال... درونم.

قدم دیگری برداشتم. زمین زیر پایم به نرمی لرزید. انگار اتاق، اتاق نبود. انگار مرز میان درون و بیرون ترک برداشته بود و هر گامی که برمی‌داشتم، به سمت اعماق ذهنم می‌رفتم؛ به سمتی که سال‌ها از آن گریخته بودم و حالا، مثل صدای زنگ قدیمی‌ای که از عمق چاه بیرون می‌آمد، فراخوانده شده بودم. نزدیک‌تر شدم. صدای تنفسم را می‌شنیدم؛ سنگین، بریده، و بیگانه. انگار کسی دیگر در بدن من نفس می‌کشید. آینه تکان خورد. نه با لرزش فیزیکی، نه از بادی که وزیده بود. با لرزش حقیقتی که سال‌ها در انجماد زمان مدفون شده بود. تصویر درون آینه دیگر ثابت نبود؛ موج برداشت، مثل سطح آبی که چیزی در آن افتاده باشد و سپس، تصویر شروع کرد به تغییر. صورت زن در آینه، دیگر فقط من نبود. یا شاید همان من بود، اما در قالب‌های دیگر. در یک آن، صدها تصویر از چهره‌هایی که همه شبیه من بودند، پشت هم آمدند. در یک پلک زدن، زندگی‌های ناتمام، تصمیم‌های ناتمام، و آینده‌های تباه‌شده، از برابر چشمانم گذشت. هرکدامشان، من بودم یا می‌توانستم باشم. یکی‌شان ل*ب‌هایش خونی بود. دیگری گریه می‌کرد. یکی دیگر می‌خندید، اما چشم‌هایش تهی بود. آن یکی، دست‌هایی را گرفته بود که دیگر دیده نمی‌شدند و ناگهان، همه‌شان با هم گفتند: «چرا ما رو تنها گذاشتی؟»

عقب رفتم. پاهایم نلرزید؛ روحم لرزید. دهان باز کردم، اما صدایی از گلویم درنیامد. فقط تکه‌ای از نفس، مثل بخار سرد، در هوا محو شد. صندلی چرخید و کسی که روی آن نشسته بود، سر بلند کرد. این‌بار، صورتش کاملاً معلوم بود. موها به سادگی شانه نشده بودند. صورت، بی‌پیرایش، خسته، خط‌دار. چشمانی که شب را بلعیده بودند و هنوز زنده بودند. زنده، اما زخمی. و نگاهش، آن‌چنان بی‌رحمانه صادق، که گویی خودش را هزاربار در آینه دیده بود و دیگر نه می‌ترسید، نه امیدی داشت. ل*ب‌هایش تکان

خوردند و آن صدای آشنا، آن صدایی که نمی‌دانستم از گلویم برخاسته یا از دل آینه، زمزمه کرد:

- وقتی فراموش کردی کی بودی، اونا تونستن تو رو شکل بدن. نفس بریده‌ی من، به سکوت پیوست. آینه ترک برداشت. نه با صدا. نه با خشونت. با نرمی‌ای شبیه به دل شکستنی بی‌صدا. قطره‌ی اشکی از چشم آن زن افتاد و من، دست کشیدم روی گونه‌ام. خیس بود. اشک، از آن من بود.

دستش را در هوا نگه داشته بود؛ همان‌جا، روی قاب آینه. نفسش دیگر صدایی نداشت. فقط چشم‌هایش مانده بود. زلزله به چیزی که آن طرف شیشه‌ی بی‌جان، در حال جان گرفتن بود. زن هنوز نشسته بود. اما این بار نگاه نمی‌کرد. سرش پایین افتاده بود، انگار خسته شده باشد، یا شاید شرم‌منده. میان موهایش سایه افتاده بود. تاریکی سنگینی که راهش را از درزهای آینه به بیرون باز می‌کرد. او عقب رفت. یک قدم. بعد یکی دیگر. چیزی روی شانه‌اش سنگینی کرد. اول فکر کرد خیال است. اما نه. انگشت‌هایی سرد، آرام نشستند روی استخوان شانه‌اش. صدای نفس کسی، بی‌فاصله پشت گوشش پیچید:

- یادت نمی‌اد، نه؟

نچرخید. نمی‌توانست. بدنش به اندازه‌ی آینه، سفت و بی‌حرکت شده بود. صدا دوباره آمد، آرام‌تر، انگار از درون خودش:

- اگه یادت بیاد... دیگه نمی‌تونی برگردی.

ل*ب‌هایش باز شد، اما صدایی بیرون نیامد. فقط حس کرد زبانش چسبیده به سقف دهانش. خشکی. هول. چرخید. اما کسی نبود. فقط صندلی خالی. اتاق، ساکت. نه زنی، نه ل...مس دستی، نه حتی بازتابی در آینه و در آینه... او هم نبود. جایش خالی بود. صندلی در آینه خالی بود. آینه، او را نمی‌دید. یا شاید، نمی‌خواست. قدم برداشت. سراسیمه، آرام، بی‌نظم. دستش را کشید روی دیوار. دنبال در. اما اتاق... کش آمده بود. دیوار سمت چپ شده بود راهرو. آینه حالا چند تکه شده بود. تکه‌تکه،

مثل خاطراتی که وسط کابوس از دست می‌روند. از لای یکی از تکه‌ها، چشم خودش را دید. اما فقط یک چشم. خسته. پف‌کرده. ملتهب. از تکه‌ی دیگر، لب‌خند زن را. تار. نصفه. سرد و از تکه‌ی سوم، خودش را... اما آن‌گونه که نمی‌شناخت: خونی، عرق‌کرده، با چشم‌هایی بی‌نور و دهانی که چیزی زمزمه می‌کرد بی‌صدا. تکه‌ها افتادند. خرد شدند. روی زمین، صدای شکستن بالا رفت و بالاخره، آن صدا - همان که همیشه پشت سرش بود - این‌بار از روبه‌رو آمد:

- باید انتخاب کنی.

نور. فقط یک نور. از گوشه‌ی اتاق. نه دری بود، نه پنجره. فقط نوری ایستاده، مثل دعوت. یا هشدار. قدم برداشت. آهسته. در دلش چیزی می‌لرزید، اما نمی‌دانست چیست. شاید ته‌مانده‌ی چیزی که اسمش را "خود" گذاشته بود. قبل از اینکه به نور برسد، صدا دوباره گفت:

- اگه وارد شی... همه‌چی یادت میاد.

ایستاد. نگاه کرد. فقط نور. بی‌چهره، بی‌گرما. اما کشنده. دستش را دراز کرد و...

و ساعت، انگار نه برای بیدار کردن، که برای هشدار زدن می‌نوازد. نهیب سنگینی‌ست در استخوان‌های مغز. دست می‌برم، کور و گنگ، سمت میزی که کنار تخت است. انگار چیزی در تاریکی منتظرم نشسته.

انگشتانم به فلزی سرد می‌خورد. فندک. همان که او همیشه با دو انگشت می‌چرخاند، با بی‌اعتنایی یک مرد بی‌مرز. اما حالا سرد است. خاموش. مثل خودش.

از تخت جدا می‌شوم. پاهایم بی‌خودتر از آنند که مرا به حقیقتی برسانند. زمین هم ساکت است، مثل جنازه‌ای زیر فرش. در آینه، زنی ایستاده که شبیه من است، اما نه چشم‌هایش مرا می‌شناسد، نه من او را. صدایی در دوردست می‌خندد. نه از پشت دیوار، نه از انتهای راهرو، از ته من. از جایی که نمی‌دانم کی در من خانه کرد.



دست‌هایم را بر گوش می‌گذارم. نه برای خفه کردن صدا، برای لمس این
حقیقت که هنوز زنده‌ام.
صدایی از جایی بی‌نام می‌گوید:
- بیدار شدی...
(مکثی غلیظ، مثل نفس بعد از گریه)
- اما هنوز از خواب بیرون نیومدی.
برمی‌گردم. هیچ‌کس نیست. فقط در، نیمه‌باز. و سایه‌ای که پشتش،
ایستاده. بی‌صدا. بی‌نام. بی‌رحم.
و من، با آن فندک سرد در مشتم، نمی‌دانم آیا تازه دارم بیدار می‌شوم... یا
تازه دارم خواب می‌افتم.

پایان جلد اول

راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>
❖ اینستاگرام: rashay.ir
❖ روبیکا: rashay.ir
❖ تلگرام: rashay.ir

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.